

فصل اول

فریادش تمام اتاق رو طی کرد. پیچید و پیچید و پیچید و مثل به سیلی محکم به گونه‌م خورد. متعجب نگاهش کردم، ناباور. خون توی رگهام منجمد شده بود. فریادش همراه شد با پرت شدن گلدان بلوری که تکه‌تکه شد و هر تکه‌ش با صدا به گوشه‌ای افتاد. صورتش قرمز بود.

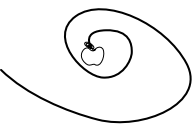
- تو، تو چی کار کردی؟ خیانت؟ خیانت به من؟! من چه اشتباهی مرتکب شده بودم؟

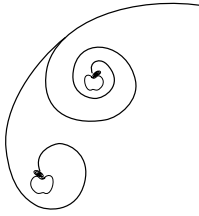
سرش رو خم کرد. مرد عصبانی رو به روی من حالا سرش رو خم کرده بود و سعی می‌کرد اشکی که داشت از چشمش می‌ریخت رو پس بزنه.

- جز عاشقت بودن، جز پرستیدنت؟

این جمله رو گفت و به سمتم حمله کرد. پایین دامن پیراهن سفیدم رو به دست گرفتم و پریدم روی سکوی انتهای اتاق، با صدای لرزان و وحشت‌زده در حالی که اشک از گوشه‌ی چشمم به روی گونه‌م غلت می‌خورد گفتم: به همین غروب آفتاب، به بزرگی عشقت قسم دروغه.

رگ گردنش بیرون زده بود. دستش رو برد تا ضربه‌ای بهم بزنه. تو خودم جمع شدم و سر روی زانوهای لرزانم گذاشتم. دلش سوخت شاید. برای خودش؟ برای





تن ظریف زنی که رو به روش بود؟ برای عشقش؟
رو دو زانو افتاد.

- شدیم نُقل محافل، شدیم سرگرمی زنایی که تو خونه سبزی پاک می کنن،
شدیم مثال مادرا برای دختراشون!

اشک ریخت، اشک ریختم. دستم که برای نوازش به سمت صورتش می رفت رو
نیمه راه نگه داشتم. جز سکوت چی داشتم تا بگم؟

- تو من رو نابود کردی. دوستم نداشتی؟ دنبال عشق دوره ی نوجوانی بودی، چرا
با من ازدواج کردی؟ چرا گذاشتی این طور دوستت داشته باشم؟

صداش دوباره بلند شد و تمام سالن رو گرفت. از جاش پرید و به سمتم اومد.
- ها؟! چرا!؟!

- من بی گناهم.

- بی گناه؟! ها؟! بی گناه؟! زنی که نگاهش اسم مرد دیگه ای رو فریاد می زنه،
زنی که پشت درخت های توت ته باغ با عشق کودکیش قرار می ذاره بی گناهه؟

و من فقط یک جمله دارم برای تکرار و تکرار و تکرار.
- من بی گناهم.

نگاهی به چشمان خیسم میندازه.

- چه کنم؟ دیگه از من کاری برنمیاد، بزرگان شهر حکمت رو دادن.

و اشک می ریزه و اشک می ریزه. و من خیره در نگاه پر از غمش دست هام رو از هم
باز می کنم و فریاد می زنم: ای اهالی جهل، ای مردمان دون و پست بنگرید، به من
و خوشبختی غبطه برانگیز من بنگرید.

و سرم رو به سمت مردی که عاشقش بودم، روزی، زمانی، می چرخونم و محکم
می گم: مرا به صلیب بکشید، اگر این گونه این چشمان پرخشم خالی می شود.

مرا بسوزانید اگر آتش درون قلب مرد من با خاکستر تنم خاموش می شود.

از فریاد آخرم ته گلوم می سوزه و تمام از عرق بدنم خیس می شه.

از پایین صدای تشویق میاد.

سهیل - بچه ها عالی بودید، عالی. اصلا فکرش رو هم نمی کردم!

نگاهی به مرد گوشه ی صحنه سمت چپم انداختم که لبخندی به لب داشت. به

سمتم اومد و نگاه کرد و بعد به سمت کارگردان و عوامل صحنه که داشتن بالا رو نگاه می‌کردن.

- نمی‌شه همبازی این خانوم هنرمند باشی و تو حس نری.

کارگردان به سمتم چرخید.

- دختر تو بی‌نظیری! خیلی از استاد امیری ممنونم که بهم معرفیت کرد. تو تمرین سوم و این پرفورمانس؟!

از چشمای کارگردان جوون و خوش نام این روزها خوشحالی و رضایت می‌بارید. به همبازی خوش قلبم نگاهی کردم و لبخندی از سر شرم زدم. این مرد تو این کار حرفه‌ایه، سری توی سرها داره و حالا...

سرم رو چرخوندم یه دور کامل، دور تا دور فضای پلاتو. لبخند زدم. من همون جایی هستم که بهش تعلق دارم، که باید باشم.



گاز محکمی به ساندویچ فلافلم زدم و شالم رو که در حال سقوط آزاده، کشیدم جلو. نگاهی به سیاوش دوست داشتنی انداختم که کنارم نشسته. روی سکوی روبه‌روی درب اصلی تئاتر شهر.

لقمه‌ی دهنم رو قورت دادم و زل زدم به شلوغی و همهمه‌ی مردم اطراف درب اصلی. زمزمه‌ها رو که گوش کنی، این جا نبض اصلی طبقه‌ی متوسط رو به بالا، با یک عالمه ادعای روشن فکری دستت میاد.

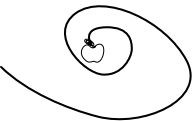
پاهام رو که آویزونن تکون دادم.

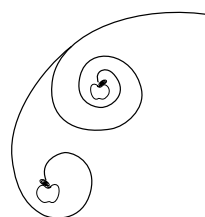
سیا - یه روزی معروف می‌شم، سوپر استار می‌شم.

- تو هیچ وقت هیچی نمی‌شی.

بی‌توجه به متلکم حرفش رو ادامه می‌ده: دیگه با تو مگه میام این جا فلافل گاز بزنم؟ دست خانومم رو می‌گیرم می‌ریم از اون رستوران با کلاسا می‌شینیم، غذاهای لوکس سفارش می‌دیم، از اونایی که نه تنها نمی‌دونیم توش چی هست، حتی نمی‌تونیم اسمش رو بخونیم.

جمله‌ش رو که تموم می‌کنه، با یه لبخند که حاصل از شنا کردنش تو رویاهاشه یه





گاز گنده از ساندویچش می‌زنه.
- مگه الان می‌دونی تو این چیه؟ بیچاره اسما فلاfle!
از ته دل به چشمای گرد و لپای پر و پیمونش می‌خندم، می‌خنده.
- امشب اجرا داری؟
به سمتم می‌چرخه و به ساعتش نگاه می‌کنه.
- نه ندارم. منتظر گلنارم. بیاد می‌ریم.
باقی مونده‌ی ساندویچم که در حقیقت فقط سه گاز به سرش زدم رو برمی‌گردونم
تو کیسه‌ش، همون کیسه‌های سفیدی که چند تا ساندویچ سوسیس قرمز رنگ از
روش به آدم لبخند احمقانه می‌زنن.
- بابات هنوزم شاکیه نه؟
لبخندی می‌زنه.
- ولش کن؛ اون هیچ وقت راضی نمی‌شه.
به چشمای مهربون و دوست داشتتیش نگاهی میندازم و بعد به ساعتم نگاه
می‌کنم.
- من برم سیاه. دیگه داره دیر می‌شه.
اخماش می‌ره تو هم.
- بازم می‌خوای بری اون جا؟!
زهر خند می‌زنم.
- مگه چاره‌ای هم دارم؟
کلافه می‌شه.
- این چه بازیه؟! دختر داری خودت رو از بین می‌بری. از این جا تا اون جا رو هر
شب هر شب طی می‌کنی. گاهی هم که برات بازی در میان. مگه جونت رو از
سر راه آوردی؟ بعد هم که نصف شب برمی‌گردی خونه.
- اون ساعت نصف شبه؟!
- نیست؟ یازده شب برای به دختر تنهای بیست و دو، بیست و سه ساله نصف
شب نیست؟!
جوابی ندارم که بدم. هیچ چیز، واقعا هیچ چیز. نگرانی‌های خودش، گلنار،

نگرانی‌های همه به جاست، اما کار من هم به جاست؛ مجبورم، یه اجبار زیبا.

می چرخم به سمتش و لبخند می‌زنم.

- سیا اخمات رو باز کن. مجبورم، می‌فهمی؟

- نه نمی‌فهمم، نمی‌فهممت.

لبخند تلخی می‌زنم.

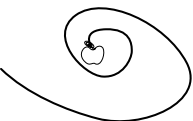
- امیدوارم هیچ وقت نفهمی.

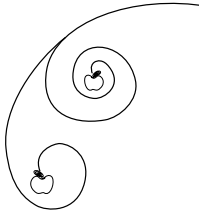


مترو به شلوغی همیشه نیست. صندلی پیدا می‌کنم و می‌شینم. سرم رو به شیشه‌ی پشت تکیه می‌دم و نفس عمیقی می‌کشم. بغل دستم خانوم نسبتا مسن و چاق و دوست داشتنبه که غرق کلمات کتاب مفاتیح توی دستش شده. آرامش نگاهش رو دوست دارم. توی دلم لبخندی می‌زنم. یاد کتاب مفاتیح بنفش رنگی که برای مادر خریده بودم می‌فتم. کتابی که مادر با دریافتش اشک توی چشمش جمع شد و بعد گفت: "دختر رنگ از این سنگین تر نبود؟!"

خب رنگ‌ها برای مادر تعاریف متفاوتی داشتن. کلا آدم‌ها هم سنگین و سبک داشتن. به دختر اخم‌آلودی که کتاب زبانش رو محکم بغل کرده بود نگاهم افتاد، به اخم روی صورتش، این خانوم برای مادر من سنگین بود، اما اون یکی خانوم که تو آینه‌ی دستی داره به خودش لبخند می‌زنه سبک بود. سبک‌ها و سنگین‌ها، تنهاها و خسته‌ها؛ موفق‌ها و شکست خورده‌ها. همگی داشتیم مسیری مشابه رو طی می‌کردیم. میان راه پیاده می‌شدیم، هر کدوم به سمتی می‌رفتیم، هر کدوم داستانی جدا داشتیم، ولی دقیقی و یا ساعتی از روز درکنار هم بودیم و هوایی مشترک رو تنفس می‌کردیم.

چشم از مردم گرفتیم. همه‌ی تنم درد می‌کرد، گلوم از همه بیشتر. نباید بیمار می‌شدم؛ تمرین داشتیم و بعد اجرا. کیف پولم رو باز کردم. دو تا اسکناس ده تومنی. اخمام در هم شد. تا پایان تمرین‌ها باید با حداکثر شش تا از این‌ها سر می‌کردم و این یعنی فاجعه. تو خونه گوشه‌ت نبود؛ مهم هم نبود، می‌گذشت همون طور که تمام این سال‌ها گذشته بود. خواستم کیفم رو ببندم که چشمم به





عکس‌های لبخند به لب توی کیفم افتاد. حالا انگار تو فضایی آشنا بودم. گلنار همیشه می‌خندید و می‌گفت کیف پول که نیست، آلبومه! گلنار چه می‌فهمید که من به حمل این آلبوم مجبورم؟

آهی کشیدم و کیفم رو بستم. قطار مترو خنک بود و این باعث می‌شد بدجور خوابم بیاد. از زیر چشمم به تبلیغ موبایل نوکیا که به صورت یه سری نگاتیو پشت هم مثل انیمیشن رو دیوار تونل مترو می‌افتاد، نگاه کردم.

"استفاده از هنر هفتم، همیشه، همه جا." صدای استاد امیری بود که تو گوشم می‌پیچید.



لگد محکمی به در فلزی زدم.

- آه آه آه!

سه بار تکرار آه به تمام وقایع چند ساعت گذشته هم دلم رو خنک نکرد. اصلاً چه طور ممکن بود بشه این دل‌آتیش‌گرفته‌ی من رو خنک کرد؟ کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. در رو با صدا بستم، بدون رعایت کسی. تکیه دادم به دیوار، شالم رو از سرم کندم؛ این کار باعث شد موهای فرم بیشتر در هم بیچه.

- به جهنم!

به جهنم بلند دیگه‌ای گفتم. شالم رو انداختم روی نرده‌های قدیمی آپارتمان، به همون نرده‌های گل و بلبل درهم پیچیده‌ای که یه زمانی زیبا بودن، جلا و رنگی داشتن، درست مثل آدم‌هایی که هر روز از این راه پله استفاده می‌کردن. پاهام زُق زُق می‌کرد، از صبح سر پا بودم. نگاهی به کفش‌های آل استارم انداختم و در امتداد اون‌ها چشمم افتاد به موزاییک‌های سفید و سیاه شطرنجی کف راهرو، همون موزاییک‌هایی که یه زمانی تو اوج کودکی جای بازی ما بود برای لی لی.

یک بار دیگه با مشت کوبیدم به دیوار. حتی اندکی هم از خشمم کم نشد.

با سر و صدایی که راه انداخته بودم، لای در آپارتمان طبقه همکف باز شد. دو تا چشم آبی مهربون چشم دوختن به من. تو تاریکی سعی داشتن تشخیصم بدن. دستش رو برد به سمت دیوار و کلید رو زد. روشنایی که همه جا پخش شد، با

دیدنم اخم هاش از هم باز شد.

- همراز تویی؟!!

چه قدر لهجه‌ی با مزه و شیرینش رو دوست داشتم. با بغضی که همراه تمام این چند وقتم بود گفتم: بله منم.

- سلام. چرا اون جایی؟! چرا انقدر پکری؟!!

- داستان همیشگی.

این داستان به قدری تکراری بود، به قدری که مطمئنم دیگه از بر شده بود. سرش رو به نشانه‌ی تاسف تکون داد.

- بیا غذا حاضر دارم بخور.

مخالفتم باهاش سودی نداشت. تنها بود، مثل من، دوستم داشت، مثل من. یه روزی روزگاری تو شرایط متفاوت، سرگرمی و شغلش هم مثل من بود.

کفش هام رو در آوردم و همراهش شدم.

- مرغ عشقات خوابیدن مادام؟

لبخندی زد.

- اونا هم از درد تنهایی من بی سر صدا شدن دخترکم.

در و دیوار خونه هم حتی بوی تنهایی می داد. مادام همسایه‌ی ارمنی دوست داشتنیش... رو میز ناهار خوری کاسه‌ای گذاشت.

- گرسنه‌ای بخور. بورش پختم.

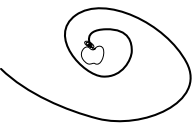
نگاهی به ظرف انداختم. این سوپ سرخ رنگ با تکه‌های گوشت و چغندر مورد علاقه‌م نبود، اما چاره‌ای هم نداشتم.

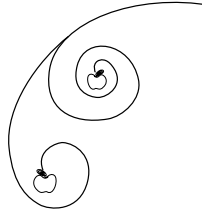
مادام دست‌های تپل و سفیدش رو، که هنوز حلقه‌ی ازدواجش رو تو انگشتش داشت و پر از لکه‌های قهوه‌ای رنگ دوره‌ی پیری بود، روی دستم گذاشت.

- خدا خودش جوابش رو می‌ده.

قاشقی از غذا رو توی دهنم گذاشتم. مهم نبود که این غذا رو دوست نداشتم، به هر حال بعد از مدت‌ها غذای گرم خونگی از گلوم رد می‌شد.

مادام یه صفحه‌ی قدیمی از دلکش رو توی دستگاہ گذاشت و روی صندلی ننویی





نشست و بافتنیش رو به دستش گرفت. دست‌هاش هر چه قدر لرزان و چشم‌هاش هر چه قدر که حالا پشت عینک قاب صدفی بودن، چیزی از هنر انگشت‌های دوست داشتنیش کم نکرده بود.

- بچه بودی، تازه می‌رفتی کلاس اول، همون روزایی که با مقنعه‌ی سفید چونه دارت از ته کوچه خنده کنان می‌اومدی. با خنده اضافه کردم.

- همون روزایی که چونه‌ی مقنعه‌م همیشه فرق سرم بود؟ ریز خندید.

- آره همون روزا، می‌نشستیم با مادرت برای زمستونت ژاکت می‌بافتیم. با خودم فکر کردم همون روزایی که زندگی هنوز برای من یه زیر یه رو نبافته بود، همه چیز بافت رو داشت.

اشک توی چشمم رو عقب زدم.

- نگفتم بغض کنی. غذات رو بخور، برات خوبه. داری با خودت چه می‌کنی همراز؟

با خودم فکر کردم تو این چند وقت، چند نفر، به چند صدا، با چند لحن مختلف، دقیقا همین سوال رو از من پرسیده بودند؟

شانم رو به نشانه‌ی نمی‌دونم بالا انداختم. چشمای آبی‌ش پر از بغض شد. من به همه دقیقا همین جواب رو داده بودم، اما شاید هیچ کس به اندازه‌ی مادام تنهایی کلمات من رو درک نمی‌کرد.



کفش‌هام رو نپوشیدم، پام رو کردم توش و کیفم رو روی دوشم انداختم و صورت ماهش رو بوسیدم.

- مرسی مادام.

دستای چروک خورده‌ش رو به سمت گونه‌م آورد و لمس کرد.

- نکن همراز، نکن، خدا خودش جوابش رو می‌ده.

لبخندی زدم و با شیطنت ذاتی همیشگی‌م گفتم: خیلی دوست دارم با این خدا

یه جلسه‌ی بحث و گفت و گو داشته باشم.
صلیب آویزان از گردنش رو توی دستش گرفت.
- از دست تو! آدم با همه چیز شوخی نمی‌کنه!



دستم رو گذاشتم زیر سرم و زل زدم به سقف، تو سکوتی که گه‌گاه با صدای آگزوز
یه موتور شکسته می‌شد! بد جور خسته بودم. تو شیش و بش همه چیز مونده
مونده بودم. "چرا این طور می‌کرد؟ چرا نمی‌داشت ببینمشون؟ چرا باید هر چند
وقت یه بار با من این کار رو می‌کرد؟"

به پهلو چرخیدم. به عکس خندانسون که روی میز پایین تختم، لبخند می‌زدن.
گفتم: قول می‌دم بهتون، قول می‌دم خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو
بکنین بیارمتون پیش خودم.

لبخندی به آرزوی خودم زدم. به آرزویی که بیشتر یه رویای دست نیافتنی بود تا
آرزو. به پهلو دراز کشیدم و سعی کردم لبخند دوست داشتنی چند روز پیششون
بعد از دیدن پازل رو به یاد بیارم. احساس کردم این لبخند، تنها اتفاق دوست
داشتنی چند روز اخیر تو زندگی شخصی من بود.

